



**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی  
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

**[www.parvizshahbazi.com](http://www.parvizshahbazi.com)**





## پیغام عشق

قسمت دویست و سی و نهم





خانم ساناز از اصفهان



با عرض سلام و ادب خدمت استاد گرامی و تمامی کائنات و گنج حضوری های عزیزم 

 چگونه پرده بین انسان و خداوند از بین می رود؟

 هست هوشیاری ز یاد مامضی  
 ماضی و مستقبَلت، پرده خدا

 آتش اندر زن به هر دو تا به کی  
 پر گره باشی از این هر دو چونی

-مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۲۰۱ و ۲۲۰۲-

در بیت اول متوجه می شویم که فکر کردن به گذشته و آینده باعث ایجاد پرده بین انسان و خداوند که در این لحظه است می شود. می گوید هر دو یعنی هم گذشته و هم آینده را آتش بزن. تا کی می خواهی همانند نی پر از گره باشی؟



در گذشته یا آینده بودن، گره‌های نی ماست. نی ما باید وسیله‌ای تهی و توخالی باشد تا نایی از آن زده شود سپس می‌گوید تا زمانی که گذشته و آینده همچون گره در نی ست، نایی یعنی نی زن نمی‌تواند تو را بزند. از تو آهنگی خوش بیرون نخواهد آمد، به همین خاطر ما در زندگی گرفتار غصه‌ها، تعارض‌ها ناهماهنگی‌ها و عدم تعادل هستیم.

بنابراین وقتی در این لحظه زنده باشیم، اتفاق عجیبی می‌افتد. آن اتفاق بدین صورت است که ما آن هوشیاری، هوش و مایه‌ای را که در فکر سرمایه‌گذاری می‌کردیم، از فکر بیرون می‌کشیم. فکری که همه هوشیاری ما را می‌بلعد و در همین لحظه با آن هم جنس می‌شویم. در این لحظه شما ناظر افکارتان باشید تا ببینید به چه می‌اندیشید. این نظارت بر فکر باعث می‌شود خودتان را از فکر منفصل و جدا نمایید. وقتی از فکر منفصل می‌گردید، دیگر فکر نمی‌تواند شما را به خود بکشد و جذب کند. وقتی اتفاقی می‌افتد، می‌بینید که اتفاق چطور ما را می‌بلعد. بعضی مواقع بلافاصله واکنش رخ می‌دهد مثلاً خشم یا ترس ایجاد می‌گردد زیرا ما در لحظه با فکرمان عجین، هم هویت و هم جنس می‌شویم. حال می‌خواهیم ناظر فکرمان باشیم تا فکر نتواند ما را به خود بکشد و با خود هم هویت کند.

-برگرفته از کتاب گنج حضور، آقای پرویز شهبازی، تفسیر غزلیات مولانا، جلد اول، صفحه ی ۶ تا ۷. -



با احترام، ساناز اصفهان 🙏❤️



خانم دیبا از کرج





از تابش تو جانا... جان گشت چنین دانا  
بسم الله مولانا... چون ساغر ما داری 🙏


تفسیر غزل ۱۶۸۸ از برنامه ۸۵۶ گنج حضور

رفتیم ز دست خود من در بیخودی فتادم 🌸  
در بیخودی مطلق با خود چه نیک شادم


هوشیاری و خرد کل در همه باشنده ها وجود دارد، وقتی از شکم مادر زاییده می شود هوشیاری وارد ذهن شده و کم کم با چیزها همانیده می شود و یک من ذهنی و یا خود توهمی درست می کند، از همانیدگیهایش زندگی می خواهد ولی چون همانیدگیها تغییر می کنند و از بین می روند، این خود و یا من ذهنی به درد و به زاری می افتد.



سالها بشر از طریق بزرگانی چون مولانا می توانسته به این مهم آگاه شود، سالهاست که با من ذهنی از شادی بی سبب و آرامش و خرد کل محروم مانده ایم، اکنون با دسترسی به ابیات زنده کننده مولانا می فهمیم که باید از دست خود توهمی فرار کنیم و با ناظر ذهن بودن خود را در فضای عدم که بیخودی مطلق است بیاندازیم تا شادی بی سبب را بچشیم.

چشم بدوخت دلبر تا غیر او نبینم   
تا چشمها به ناگه در روی او گشادم

توانایی پرهیز از همانیدگیها، چشمهایمان را از هر چه غیر خداست می دوزد و در پرهیز از همانیدگیها اگر متعهد باشیم ناگهان چشمهای ما عدم بین می شود و روی زیبای دلبر و زندگی را می بینیم.

با من به جنگ شد جان گفتا مرا مرنجان   
گفتم: طلاق بستان، گفتا: بده، بدادم

با پرهیز و فضاگشایی چشمهای ما که عدم بین شده دیگر از چشمهایی که عادت به جسم دیدن و دیدن همانیدگیها داشت، جدا می شود و این من ذهنی با ما شروع به جنگ می کند، ما مرتب امتحان می شویم و جهل من ذهنی که می خواهد حضور ما را بدزدد، موفق نمی شود می گوید:

مرا مرنجان، اذیت نکن، من به همانیدگیها نیاز دارم، تا به حال با غیبت و دروغ و خشم و واکنش و کینه هایم خودم را نشان داده ام، حالا که تو مرا نمی خواهی پس طلاقم بده و من هم طلاقش دادم.




🌸 مادر چو داغ عشقت می‌دید در رخ من  
نافم بر آن برید او آن دم که من بزادم


زندگی که مادر ماست، جنس خدائیت را در ما شناسایی می‌کند و داغ عشق را بر ما می‌زند و نافمان را آن زمانی که از ذهن و همانیدگیها آزاد می‌شویم، می‌برد تا رخ ما مانند دلبر بشود.

🌸 گر بر فلک روانم ور لوح غیب خوانم  
ای تو صلاح جانم بی تو چه در فسادم

آنجا که از حبس ذهن آزاد می‌شویم بر فلک و فضای یکتایی روان می‌شویم و می‌توانیم لوح غیب یا پیغامهای زندگی را بدون دلیل های من ذهنی بخوانیم. با تسلیم، زندگی صلاح ما را می‌داند و به ما می‌دهد و بدون تسلیم ما حتما در فساد و تباهی حيله‌های من ذهنی خود به گرفتاری می‌افتیم.

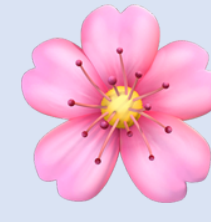
ای پرده برفکنده تا مرده گشته زنده   
وز نور رویت آمد عهد الست یادم

زندگی وقتی فضا را می گشاییم با نیروی جذب و کشش عشق پرده‌های همانیدگیها را یکی یکی پاره می کند و ما را که در من ذهنی یخ زده و مرده بودیم، زنده می کند. با فضاگشایی و شکر و پرهیز ما نور عدم را می بینیم و عهد الست و همان هوشیاری که از اول بودیم به یادمان می آید.

از عشق شاه پریان چون یاوه گشتم ای جان   
از خویش و خلق پنهان گویی پری نژادم

در فضای عدم به عشق خداوند و شاه پریان، این جانم را برای یکی شدن با او فدا می کنم و این جسم و سر من ذهنی ام را جدی نمی گیرم، وقتی از جنس او می شوم باید از دید من ذهنی خودم و از دید من های ذهنی اطرافیان این پری نژاد حضورم را پنهان کنم.



تبریز شمس دین را گفتم: تن کی باشی   
تن گفت خاک و جان گفت سرگشته همچو بادم

تبریز نماد فضای یکتایی است و شمس دین انسان زنده شده به خداست، وقتی چشم‌هایم عدم بین می‌شود  
می‌پرسم این تن چیست؟ می‌گوید:

من خاک هستم و جان من همچون بادی سرگشته میان جسم و روح من است.

با سپاس و قدردانی از برنامه گنج حضور 

دیبا از کرج 



خانم لیلا از استرالیا





برنامه ۸۵۶ غزل ۱۶۸۶ از دیوان شمس مولانا

سلام خدمت آقای شهبازی عزیز، خورشیدی که بی دریغ و هر لحظه به جان همه تابید و سلام به همه موجودات عالم.

گفتم که: عهد بستم، وز عهد بد پرستم  
گفتا: چگونه بندی چیزی که من شکستم؟

عهد بد یعنی انسان همانیدگیها را در مرکز خود بگذارد و هوشیاری جسمی پیدا کند و چهار حس عقل، قدرت، امنیت و هدایت را از چیزهای دنیایی بگیرد.  
من با من ذهنی ام به خدا گفتم: با تو عهد بستم و از عهدهای بد و هم هویت شدگیها رها شدم اما نمی دانم چرا زندگی درست نمی شود.

زندگی جواب داد:

تو چطور عهده‌ی را بسته‌ای که من خودم آنرا شکسته‌ام، تو با ذهن این عهد را بسته‌ای.

مولانا می‌گوید:

اینطور نیست که ما از عهد بد رها شده باشیم. چون خداوند بعد از اینکه ما را از عدم می‌آفریند خودش ما را با چیزهای دنیایی هم هویت می‌کند پس ما نمی‌توانیم از این هم هویت شدگیها رها شویم مگر فقط با فضاگشایی و تسلیم تا خود زندگی هم هویت شدگیهایمان را از ما بیاندازد. خدا می‌گوید: این اتصال تو را با خودم هم من قطع کرده‌ام، تو قطع نکرده‌ای پس خودم هم باید این عهد را دوباره ببندم اما تو باید تسلیم و فضاگشا باشی. تعهدی که ما می‌بندیم با من ذهنی است پس نمی‌تواند نشکند و اگر شکسته شد نباید ناراحت شویم و فقط باید فضا را باز کنیم و این بار آگاهانه عهد ببندیم و با فضاگشایی به زندگی زنده شویم. حال از خودمان پرسیم که آیا واقعا عهد بد خود را شکسته‌ایم؟! آیا واقعا مقاومت، واکنش، خشم، ترس، حسادت، توقع، کینه و رنجش نداریم?!!



اگر واقعا عهد بد را شکسته‌ایم پس خشم، رنجش، ترس و صفات ذهنی در ما نباید دیگر وجود داشته باشند. پس با تعهد، مداومت و فضاگشایی در این راه زندگی می‌تواند ما را تغییر دهد.

با وی چو شهد و شیرم، هم دامنش بگیرم  
اما چگونه گیرم؟ چون من شکسته دستم

رابطه من با زندگی مثل شیر و عسل است که خواص خوب بسیار دارد و حال انسان را خوب می‌کند، با مرکز عدم حال خوب است و می‌دانم که باید دامنش را بگیرم اما با دست شکسته من ذهنی چگونه می‌توانم دامن زندگی را بگیرم؟! اگر فضا را باز کنم و به واقع تسلیم حقیقی شوم دستم شفا می‌یابد و می‌توانم دامن او را بگیریم. دست سالم ما دست خود زندگیست. به عبارت دیگر نمی‌توانیم قضاوت و مقاومت داشته باشیم و از طریق همانیدگیها ببینیم و بگوییم که من متواضع و فروتن هستم و دامن خدا را گرفته‌ام.

خود دامنش نگیرد الا شکسته دستی  
اکنون بلند گردم، کز جور کرد پستم

دامن زندگی را فقط آنهایی می‌توانند بگیرند که من ذهنی خود را کوچک می‌کنند و فضا را باز می‌کنند. وقتی شما خشمگین می‌شوید و واکنش نشان می‌دهید جلوی زندگی بلند می‌شوید و زندگی به ما ستم می‌کند و ما را پست و خوار می‌کند.

ما پست شدن خود را در روابط خود می‌توانیم ببینیم. رابطه با همسر، فرزند و دوستانمان خراب است و کلی دشمن داریم. آیا مسئله سازی و زیر مسائل و مشکلات زندگی خورد شدن پست شدن و ظلم به خود نیست؟! وقتی به من ذهنی کوچک می‌شویم و دست من ذهنی می‌شکند، -اینجا دست شکسته یعنی کوچک شدن به ذهن- و هم هویت شدگیها کم می‌شوند می‌توانیم دامن زندگی را بگیریم. آیا لازم است ما اینقدر در من ذهنی به خودمان ظلم کنیم و من ذهنی را ادامه دهیم؟! وقتی گفتیم: خدایا دستم شکسته و دست ندارم و نمی‌خواهم به خودم جور کنم زندگی می‌تواند به ما کمک کند اما لازمه این کمک تعهد و فضاگشایی ماست.



تا من بلند باشم، پستم کند به داور  
چون نیست کرد آنگه باز آورد به هستم

تا زمانیکه من بعنوان من ذهنی جلوی زندگی می ایستم و ستیزه می کنم زندگی مرا پست و خوار می کند و آنقدر ما را پست می کند و به ما درد می دهد تا نیست شویم و از آن نیستی دوباره به ما هستی می دهد. گاهی آنقدر ستیزه می کنیم و او ما را چنان نیست می کند که بدنمان بیمار می شود و راه برگشتی نمی گذاریم. داور درون ماست و به محض اینکه با زندگی شروع به ستیزه می کنیم داور یا زندگی ما را پست می کند. داوری زندگی هر لحظه بر روی ما اعمال می شود. هر زمان من ذهنی را کوچک می کنیم حضور ما بیشتر می شود و بالعکس. این پست شدنهای ما هم برای این است که به زندگی زنده شویم و از پستی به هستی برسیم.

ای حلقه‌های زلفش، پیچیده گرد حلقم  
افغان ز چشم مستش کان مست کرد مستم

من عاشق زندگی هستم و او با حلقه‌های زلفش مرا به سمت خود می‌کشد. وقتی با چشم عدم می‌بینیم متوجه می‌شویم چشمش مست است و از زمانیکه با چشم او می‌بینیم ما هم همانند او مست می‌شویم. نشانه‌های این مستی شادی بی‌سبب است و با صبر، شکر، پذیرش و رضا به این شادی بی‌سبب می‌رسیم و آفریننده می‌شویم.



آمد خیال مستش مستانه حمله آورد  
چندان بهانه کردم وز دست او نرستم

وقتی فضا را باز می‌کنیم آن فضای باز شده خیال مست اوست که به سمت ما حمله می‌آورد. خیالات من ذهنی هم خیال است. با توجه به اینکه حلقه های زلف او دور گردن ما پیچیده شده است خیال مست او با زیبایی و مستی به ما حمله می‌آورد و کشش من ذهنی دیگر بر روی ما اثر ندارد. با حمله مستانه زندگی تمام بهانه‌های ناتمام در من ذهنی همانند کینه و رنجش از بین می‌روند و دیگر به ذهن باز نمی‌گردیم تنها اگر به اندازه کافی فضا را باز کرده باشیم و حضور ما از حدی بیشتر شده باشد.

-لیلا از استرالیا -



خانم مرضیه از اصفهان





سلام خدمت استاد گرانقدر و مهربانم و همچنین خدمت تمام دوستان گنج حضوری‌ام.

پدر معنوی، امیدوارم همیشه سالم و تندرست باشید و برای ما برنامه اجرا کنید چون ما به شدت با آموزه‌های های حضرت مولانا همانیده و قرین گشته‌ایم و این بهترین قرین و همانش است.

بنده در این پیغام معنوی‌ام سعی دارم خصوصیات که قبلا باهاشون کاملا بیگانه بودم و در حال حاضر پیدا کردم را برایتان بگویم؛ من طعم واقعی خوشبختی را در زندگی با برنامه گنج حضور و از طریق آموزه‌های حضرت مولانا چشیدم و هر لحظه دارم حضور خداوند را در زندگی حس می‌کنم و با کمک خداوند کم‌کم در حال زنده شدن هستم و احساس می‌کنم یک عقل دیگه‌ای پیدا کردم و آدم دیگری شده‌ام طوری که گاهی خودم خودمو نمی‌شناسم احساس امنیت درونی پیدا کرده‌ام و دیگر دستخوش هیجانات مثبت یا منفی من ذهنی نمی‌شوم و بر اساس آنها بلند نمی‌شوم. توصیف حال درونی‌ام خیلی سخت است.

یک حالت حیرانی دارم چون با کار کردن مداوم روی خودم دیگر در پی مسئله سازی، غیبت کردن، عیب جویی و عیب گویی، دشمن بینی و دشمن سازی، حسادت و مقایسه خود با دیگران نمی‌روم چون اینها دیگر برایم کوچکترین اهمیتی ندارند زیرا با تمام خصلت های من ذهنی بیگانه شده‌ام. جدیداً توانایی شناسایی همانیدگی‌هایم را پیدا کرده‌ام به محض اینکه یک همانیدگی به مرکز می‌آید و سعی دارد توجه مرا به خود جلب کند و در مرکز بماند سریع آنرا شناسایی می‌کنم و دقیقاً فهمیده‌ام که شناسایی مساوی آزادی است چون بعد از انداختن همانیدگی حس راحتی و آرامش و آزادی بی‌حد می‌کنم.

قبلاً فکر پشت فکر داشتم ولی به لطف خداوند و مولانای جان الان ذهنم خیلی خاموش شده و از زمانیکه ذهنم خاموش شده خلاق تر شده‌ام و حس آرامش و عمق فراوان می‌کنم.



مورد بعدی اینکه دیگر تمام کائنات و انسانها را به صورت جسم نمی بینم و در تمام کائنات برکات وجودی خدا یا زندگی را می بینم و از این بابت خیلی خیلی شاکرم. گرچه زبانم از شکر قاصر است اما پرهیز زیاد می کنم. مدام نورافکن روی خودم است و میلی به نصیحت کردن اطرافیانم ندارم چون معتقدم هر کسی در نهایت راهش را پیدا می کند. اوایل خط کش ذهنم کار می کرد برای اندازه گیری میزان حضورم ولی الان دیگر این میل را ندارم که حضورم را اندازه گیری کنم. فقط توجهم روی خودم است و کاری به هیچ کس ندارم.

دیگر در پی کنترل همسر و فرزندم نیستم نظم پارک ندارم و همه امورات زندگی ام را فقط با تسلیم و صبر به دست قضا و کن فکان الهی سپرده ام و کارم فقط سکوت است سکوت ذهن و سکوت زبان.

اطرافیانم دیگر مرا نسبت به آن آدم قبلی نمی‌شناسند چون دیگر قضاوت و مقاومت ندارم و برکات و جذبه خداوند را در زندگی‌ام لمس می‌کنم برای نمونه اگر کسی حرفی زد یا کاری کرد که از نظر اطرافیانم ناپسند و بد است من به هیچ عنوان به آن واکنش نشان نمی‌دهم و حتی از دست آن فرد ناراحت هم نمی‌شوم و این در حالی است که قبلاً انسان بسیار حساس و زودرنجی بودم و با فضاگشایی بیگانه بودم دعوا می‌کردم و جواب طرف را سریع می‌دادم و زبان تندی داشتم و به رک بودن و شجاعت خودم هم می‌بالیدم ولی کم‌کم با دیدن برنامه‌ها فهمیدم اینها فقط و فقط زرنگ بازی‌ها و روباه بازی‌ها و حيله گری‌های من ذهنی‌ام بودند و من واقعی‌ام نبودند برعکس، الآن اطرافیانم تعجب می‌کنند که من چطوری می‌توانم خودم را کنترل کنم و ناراحت نشوم و واکنش به آن شخص نشان ندهم طوریکه گاهی اطرافیانم مرا ساده لوح و بی‌زبان خطاب می‌کنند و به من می‌گویند چرا عرضه نداری از حقت دفاع کنی ولی من فقط سکوت می‌کنم و در انبساط نظاره گر هستم.



گرچه البته هنوز کامل کامل نیستم چون هنوز هم گاهی من ذهنی‌ام در حال حمله است ولی حملاتش شدت قبل را ندارند چون حضور ناظر دارم و دیگر بعنوان من بلند نمی‌شوم که به خودم یا به دیگران آسیب وارد کنم و از این بابت شاکر خداوند هستم.

احساس می‌کنم از طریق ارتعاشات درونم روی دیگران اثر می‌گذارم همانطوریکه از قرین درونی‌ام اثر می‌پذیرم و چه احساس شیرین و دلپذیری است که هرچه بیشتر را نخواهم و از چیزهای آفل این دنیا زندگی نخواهم و اینکه صبر را خوب یاد گرفته‌ام چون قبلاً خیلی عجول بودم و می‌خواستم کارها و تصمیماتی که از روی من ذهنی‌ام انجام می‌دهم زود به نتیجه برسد برآستی که چقدر صبور بودن خوب است چون تمام این کارها را از خرد کل گرفته‌ام و نباید پندار کمال داشته باشم فقط بقول مولانای جان باید به دنبال مشعل نصر و یاری خداوند حرکت کنم تا راهم روشن بماند و پایم نلغزد که اگر بلغزد می‌فهمم که خطایی رفته و مسئولش شخص خودم هستم پس باید سریعاً عذرخواهی کرده و برگردم به مسیر الهی.

خدایا شکر و هزاران بار شکر که به این بینش و آگاهی رسیدم که قبل از فرا رسیدن مرگ جسمی ام باید نسبت به من ذهنی ام بمیرم.

با سپاس و تشکر فراوان از استاد ارجمندم جناب شهبازی و تک تک دوستان گنج حضوری

مرضیه هستم از اصفهان





خانم فریده از هلند



با سلام

من ذهنی چیست؟

من ذهنی یعنی همه چیز را به تصویرهای ذهنی تبدیل کردن و تصور کردن، در ذهن خود با تصویر چیزها مشغول بودن و به این تصویرهای ذهنی انرژی خود را دادن و هویت خود را از این تصویر و فکرها گرفتن. من ذهنی یعنی فکرهای تکراری مربوط به گذشته، یعنی گذشته تمام شده را در این لحظه نشخوار کردن.

من ذهنی یعنی نگرانی برای آینده‌ای که هنوز نیامده.

من ذهنی یعنی از تصاویر ساخته و پرداخته ذهنم هویت خواستن.

من ذهنی یعنی گفتگوی ذهنی که هر لحظه در ذهنم دارم، که با این گفتگوی ذهنی هیجانانگیز و احساسات کاذب پیدا کردن.



من ذهنی یعنی واکنش، مقاومت و منقبض شدن و دها خصوصیات از این قبیل.  
و به عبارتی من ذهنی یعنی: نفس، یعنی یک شیطانی که در ذهنم زندگی می‌کند و مدام در حال حرف زدن و امر و نهی کردن و فرمان دادن است، که چه بگویم و چه طوری رفتار کنم و خلاصه چطوری زندگی کنم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۶۳  
برنامه ۸۵۵

ای سَنَجَقِ نَصْرُ اللَّهِ، وی مَشَعْلَه یَاسِینِ  
یا رَبِّ چَه سَبُکِ رُوحِی، بر چِشْمِ و سِرْمِ بِنَشِینِ

ای تاج هُرمندی، معراج خردمندی  
تعریف چه می‌باید؟ چون جمله تویی تعیین

ای نصرت دهنده، ای یاری دهنده و کمک کننده، ای روشنی دهنده همه عالم، یا رب وقتی فضاگشایی می کنم و تسلیم می شوم، وقتی شادی بی سبب و آرامشت میاد، یا رب چقدر سبک روحی، چقدر حس سبکی می کنم. بر دیده‌ام نشستی، از طریق چشمانم می بینی. ای نصرت دهنده چطوری تو را تعریف کنم که هر چه بگم ذهنی خواهد بود. مگه درختان و گلها، زبانی برای حرف زدن و تعریف کردن تو دارند؟ طبیعت با بی زبانی داره در گوشم میگه که از تعریف های ذهنی دست بردار... خاموش کن این ذهن را انصتوا...

خاموش باشم و تسلیم تا اجازه بدم دم زنده کننده تو بیاد. چرا که جان دهنده همه چیز و نجات دهنده‌ام از من ذهنی تو هستی. و با سکوت و تسلیم اجازه بدهم که تو برایم دعا کنی و خودت هم آمین بگی، در غیر اینصورت در این من ذهنی عقیم خواهیم ماند.



ناگاه سحرگاهی، بی‌رخنه و بی‌راهی  
آورد طیبِ جانِ یک خمره پر افسنتین

تا این تن بیمارم وین کشته دل زارم  
زنده شد و چابک شد، برداشت سر از بالین

و چون پذیرفتم که فقط تسلیم به حکم تو، که از طریق اتفاق این لحظه میاد و تعهد به مرکز عدم، داشته باشم،  
ناگهان بدون دخالت ذهنم از یک راه پنهان آمدی و زنده شدن را حس کردم و تبدیل شدم و نجات پیدا کردم.  
دوای این دردهام زنده شدن به تو بوده چون دیدم که چقدر چابک شدم.

گفتش که: مَلِیحی تو، مانا که مسیحی تو  
شاد آمدی ای سلطان ای چاره هر مسکین

پیغامبرِ بیماران، نافع تری از باران  
در خمره چه داری؟ گفت: داروی دلِ غمگین

خوش آمدی ای سلطان، ای پادشاه. چقدر تو لطیفی، ای چاره کننده تمام دردها و رنجش های عالم. ای شفا  
دهنده دل بیمارم. ای کسی که سودمندتر از باران برای چمن هستی، خوش آمدی.  
در خمره ات چه برایم داری؟

و او پاسخ داد: داروی دل غمگین ات آزادی از این همانیدگی ها. داروی تمام رنجش هات، تمام  
رنجش کشیدن هات. سرچشمه صبر و پاک کننده ایوب، دعای شفا دهنده دل یعقوب از دوری یوسف. هم  
شیرینی درونی و هم برکات بیرونی.



گفتم که: چنان دریا در خمره کجا گنجد؟  
گفتا که: چه دانی تو این شیوه و این آیین؟

اما باز رفتم به ذهن و سوال و جوابهای ذهنی کردن که: آخه چطور میشه، یک دریا را در کوزه‌ای جا داد؟ چطوری  
میشه بهشت را در جهنم تصور کرد که بگنجد؟ و از جهنم ذهن یک بهشتی را بیرون کشید؟

یوسف به بن چاهی بر هفت فلک ناظر  
و ندر شکم ماهی یونس زبر پروین

چطور یوسف در بن چاه می توانست ناظر بر هفت آسمان باشه؟ یا یونس چطوری می توانست با وجود زندانی  
بودن در شکم ماهی دریا را تماشا کنه و زبر پروین را ببینه. و همچنین جواب میده که: در هر حالت و وضعیتی  
هستی با تسلیم و تعهد به مرکز عدم به من وصل بمان و همکاری کن تا با شراب ایزدی مست بشی.

خامش که نمی‌گنجد این حصه درین قصه  
رو چشم به بالا کن، روی چو مهش می‌بین

ذهنت را خاموش کن، چرا که چگونه زنده شدن و تبدیل شدن یک موضوع تعریفی و ذهنی نیست. تو فقط با تسلیم و فضاگشایی به مرکز عدم متعهد بمان... به عکسی که از ماه ذهنت در آب افتاده نگاه نکن، بالا را نگاه کن و آسمان درونت را بنگر.

با تشکر فریده از هلند 





با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود







**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی  
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

**[www.parvizshahbazi.com](http://www.parvizshahbazi.com)**